



# علی کوچولو و مرد بزرگ

عباس عرفانی مهر ✨ تصویرگر: سمیه محمدی ✨

علی با خودش فکر کرد: «وای! چقدر مردم من را دوست دارند. آمده‌اند من را ببینند. برایم دست هم تکان می‌دهند. من چقدر مهم شده‌ام. خیلی زشت است که من هم برای آن‌ها دست تکان‌ندهم.»

بعد، دستش را برای مردم تکان داد و خندید. وقتی علی به خانه برگشت، پیش مامان دوید و با شوق گفت: «من که رفتم حسینیّه، مردم برایم بلند شدند و شعار هم دادند. تازه، بابابزرگ هم با من آمده بود.»

مامان خندید. بابابزرگ هم صورتش را بوسید. شب که شد، بابابزرگ گفت: «علی جان، زود بخواب. فردا هم می‌خواهم تو را به حسینیّه ببرم.»

علی خوش حال شد. خندید و زود خوابید. نصفه شب از خواب پرید. مامان هم بیدار شد. علی گفت: «هنوز صبح نشده است؟ بابابزرگ هنوز خواب است؟»

علی کوچولو بابابزرگش را خیلی دوست داشت. او را اندازه‌ی تمام ستاره‌ها دوست داشت. یک‌روز بابابزرگ گفت: «می‌آیی با هم برویم حسینیّه؟»

چشم‌های علی درخشید. پرید بالا و با شادی گفت: «آخ جون! بله. می‌آیم. چه خوب که من را هم می‌برید. خیلی دوست دارم با شما به آنجا بیایم.»

بعد، تندی دوید و لباس‌هایش را پوشید. دست گرم و مهربان بابابزرگ را گرفت و به حسینیّه رفت. اولین بار بود که او به حسینیّه می‌رفت. توی حسینیّه پُر از آدم بود. مردم که آن‌ها را دیدند، خوش حال شدند. از جایشان بلند شدند و شعار دادند: «صل علی محمد، رهبر ما خوش آمد. روح منی خمینی، بت شکنی خمینی. خدایا، خدایا تا انقلاب مهدی (عج) خمینی را نگاه دار.»

علی جلوی بابابزرگ ایستاده بود. از تعجب چشم‌هایش گرد شده بود. بعضی از مردم را دید که گریه می‌کردند. اشک‌هایشان مثل مروارید روی صورتشان می‌ریخت.



امام (ره) با بچه‌ها را ببینیم!



با هم پورتالمای رفتار

تکه ابر بودی را ببینیم!

با هم نماهنگ زیبای یکی



گفت: «شما زود شعار بدهید.»  
بابابزرگ شروع کرد به شعاردادن. علی گفت: «نشسته  
که قبول نیست. باید بلند بشوید. مردم ایستاده شعار  
می دهند.»

امام لبخند به لب، بلند شد و شعار داد. علی با شادی  
برای امام دست تکان داد و خندید. بابابزرگ علی،  
رهبر مردم ایران بود. اسمش را می دانی؟

مامان فهمید که او هنوز در فکر حسینیّه است. به او  
گفت: «بگیر بخواب عزیزم. هروقت که صبح بشود،  
بیدارت می کنم.»

صبح که شد، علی دوباره با بابابزرگ به حسینیّه رفت.  
او برای مردم دست تکان داد و خندید.  
چند روز بعد، علی به اتاق بابابزرگ رفت. همه آنجا  
بودند. علی گفت: بیاید بازی کنیم. من امام می شوم.  
مامان هم سخنرانی کند. بابابزرگ هم مردم بشوند.

همه خندیدند. مامان گفت: «چشم عزیزم.»  
بعد، مثل بابابزرگ سخنرانی کرد. علی به بابابزرگ

● بچه های عزیز، داستانی که  
خواندید، واقعی بود.

